

قیام مسلحانه آماده کنند . او نمونه يك انقلابی مکتب قدیم بود . وی که مردی توانا بود ، بعدها نویسنده شد ، لکن هرگز تئوریسین برجسته ای نژدید . از پیشتر از نوع انقلابی سلی بود .

بعد از فستیوال هامباخ ، بکر برای چند سال در آلمان ماند و اشتغالش شبیه به انقلابی روسی سالهای هفتاد بود . وی به تبلیغ و ترویج میبرد ، اخت ، و فرار ، و حمله مسلحانه برای آزادی رفقای زندانی ، را تدارک میدید . وی از این طریق به اغلابیون بسیاری کمک رسانید . در سال ۱۸۲۳ گروهی که بکر در ارتباط نزدیک با آن فرار داشت (وی خود در آنزمان زندانی بود) ، برای دستیابی به اسلحه ، به حمله مسلحانه به سربازخانه فرانکفورت مبادرت ورزید . در آنزمان مجلس (۱) در فرانکفورت منعقد بود ، و کارکران و دانشجویان مطمئن بودند که با ترتیب دادن يك قیام مسلحانه موفق میتوانند در سراسر آلمان شور و شوقی مفرط برپا نمایند . اما آنها بسرعت از میان برداشته شدند . یکی از شجاعترین شرکت کنندگان در این قیام کارل شاپر بود که قبلا نام وی ذکر شد . او توانست با موفقیت فرار کند و به فرانسه بازگردد . باید بخاطر داشت که تمام این جنبش در مناطقی تمرکز یافته بود که برای سالهای متعادی تحت تسلط فرانسه قرار داشتند .

همچنین باید جنبش انقلابی در امیرنشین هس (۲) را یادآور شویم . در اینجا رهبری با ویدیک (۳) کشیش ، مرد روحانی ، اما هوادار سر سخت آزادی سیاسی و کوشنده متعصب برای آلمان متحد ، قرار داشت . وی چاپخانه ای مخفی دایر کرد ، نوشته های انقلابی را منتشر نمود و کوشید تا روشنفکران را جلب نماید . یکی از این روشنفکران که سهم برجسته ای در این جنبش بعهده گرفت جورج بوخنر (۴) (۱۸۱۲ - ۱۸۳۷) ، نویسنده نمایشنامه مرگ دانتون بود . وی از این نظر با ویدیک تفاوت داشت که در تبلیغ سیاسی اش ضرورت جلب پشتیبانی دهقانان هس را یادآور میشد . وی در چاپخانه ویدیک نوشته ترویجی مخصوص برای دهقانان - اولین تجربه در این زمینه - چاپ و منتشر کرد . ویدیک بزودی دستگیر

1-DIET

2-HESSE

3-WIEDIG

4-GEORG BUCHNER

شد و بوخنر با فاصله سر موئی جان بدر برد . وی به سوی فرار کرد و کمی بعد در آنجا در گذشت . ویدیک زندانی شد و تحت مجازات بدی قرار گرفت . باید یاد آور شد که ویدیک عموی ویلهلم لیبکشت (۱) بود ، و تحت این تاثیرات عمیق بود که لیبکشت پرورده شده بود . برخی از انقلابیون و منجمله شابر و تئودور شوستر (۲) ، که توسط بکر از زندان آزاد شدند ، به پاریس رفته و در آنجا سازمانی مخفی بنام انجمن تبعیدیان (۳) تأسیس کردند . بخاطر حضور شوستر و دیگر کارگران آلمانی - که در آن زمان تعداد زیادی از آنها در پاریس اقامت گزیده بودند - انجمن کاراگری مشخصا سوسیالیستی بخود گرفت . این امر منجر به انشعاب شد . یک بخش تحت راهنمایی شوستر جامعه عدل (۴) را تشکیل داد که برای سه سال در پاریس به موجودیت خود ادامه داد . اعضا این جامعه در قیام بلانکی شرکت جستند و در سرنوشت بلانکیست ها شریک شدند و بزندان افکنده شدند . شاپرو رفقایش پس از آزادی بلند رفتند . آنها در آنجا انجمن آموزشی کارگران (۵) را تشکیل دادند که بعد ها به سازمانی کمونیستی تبدیل شد .\*

در سالهای سی تعداد نسبتا زیادی نویسندگان دیگر در کار بورن وجود داشتند که افکار روشنفکران آلمان را تسخیر نموده بودند . برجسته ترین آنها هنریک هاین (۶) شاعر بود که در ضمن مبلغ سیاسی بود و مکاتبات پاریسش مانند مکاتبات لودویک بورن برای جوانان آلمانی دارای ارزش آموزشی بسیار بود .

بورن و هاین یهودی بودند . بورن اهل پلانیات و هاین از ایالت راین ، جایی که مارکس و انگلس متولد شده و بزرگ شده بودند ، بود . مارکس نیز یهودی بود .

یکی از سوالهایی که بطور اجتناب ناپذیری مطرح میشود میزان تاثیری است که شرایط یهودی بودن مارکس بر سرنوشت بعدی وی داشته است .

1-WILHELM LIEBKNECHT

2-THEODOR SCHUSTER

3-SOCIETY OF THE EXILES

4-LEAGUE OF THE JUST

5-WORKERS' EDUCATIONAL SOCIETY

6-HENRICH HEINE

حقیقت اینست که در تاریخ روشنفکران آلمان، در تاریخ تفکر آلمان، چهار یهودی نقشی عظیم ایفا نمودند. اینها عبارت بودند از: مارکس، لاسال (۱)، هاین و بورن. اسامی دیگری را میتوان ذکر کرد، لکن اینها برجسته ترین آنها میباشند. باید گفته شود که این واقعیت که مارکس و همچنین هاین یهودی بودند نقش مهمی در جهت‌رشد سیاسی آنها داشته است. اگر روشنفکران دانشگاهی علیه نظام اجتماعی - سیاسی که بر آلمان حاکم بود اعتراض میکردند، طبیعی بود که روشنفکران یهودی این قید را حتی با شدتی بیشتر - احساس میکردند؛ باید نوشته های بورن را خواند تا شدت سانسور در آلمان پی برد، باید مقالاتی را که وی در آن بی فرهنگی آلمان و جو بلیسی ای که بر همه جا حاکم بود را مورد سرزنش قرار داد، بود خواند تا حس کرد چطور یک فرد، حتی کوردل ترین افراد، نمیتوانست در برابر آنها زشتی از اعتراض خود داری نماید. در آنزمان شرایط بطور خاص برای یهودیان سخت تر بود. بورن تمام دوران جوانی خود را در ناحیه یهودی نشین فرانکفورت و در شرایطی شبیه به شرایط زندگی یهودیان در دوران تاریک قرون وسطی گذراند. این شرایط برای هاین سهل تر نبودند.

مارکس در شرایط کم و بیش مختلفی قرار داشت. اما این شرایط متفاوت این امر را که برخی بیوگرافی نویسان کلا این تاثیر یهودی بودن را نفی کرده اند توجیه نمینماید. پدر مارکس هنریش مارکس (۲) حقوقدان و مردی بسیار عالم، با فرهنگ و آزاداندیش بود. ما در باره پدر مارکس میدانیم که وی از علاقمندان جدی ادبیات قرن هجده دوران روشنگری فرانسه بود، و بطور کلی اینطور بنظر میرسد که روحیه فرانسوی خانه مارکس را فرا گرفته بود. پدر مارکس به خواندن علاقه داشت و فرزندش را به نوشته های فیلسوف انگلیسی لاک (۳) و نیز نویسندگان فرانسوی دیدرو (۴) و ولتر (۵) علاقمند نمود. لاک یکی از ایدئولوگ های دومین باصطلاح انقلاب شکوهمند انگلستان، در فلسفه مخالف اصلی ایده های ذاتی (۱)

1-LASSALLE

2-HEINRICH MARX

3-LOCKE

4-DIDEROT

5-VOLTAIRE

6-INNATE IDEAS

بود. وی تحقیقی دربارهٔ مبدا<sup>۱</sup> شناخت انجام داد و بر این عقیده بود که تجربه منبع تمام دانسته های ما است؛ عقاید نتیجه تجربه اند؛ شناخت تماماً آمپیریک است؛ ایده های ذاتی وجود ندارند. ماتریالیستهای فرانسوی همین موضع را اتخاذ کردند. آنان بر این عقیده بودند که همه چیز بنحوی از انحاء توسط اعضا<sup>۲</sup> حسی در فکر بشر منعکس میگردد. شرح زیر نشاندهنده میزان است که ماتریالیسم فرانسوی به جوی که مارکس را احاطه کرده بود سرایت نموده بود.

پدر مارکس که مدتها بود روابطش را با مذهب قطع کرده بود، هنوز هم در ظاهر در قید آئین یهود قرار داشت. وی در سال ۱۸۲۴، هنگامیکه پسرش شش ساله بود، مسیحیت را پذیرفت. فرانس مهرینگ (۱) (۱۸۱۹-۱۸۴۶) در بیوگرافی مارکس کوشید ثابت کند که انگیزه پدر مارکس از تغییر مذهب این بود که بتواند حق دخول بجامعه با فرهنگ ترغیر یهودی را کسب نماید. این نظر فقط تا اندازه ای درست است. خواست اجتناب از اذیت و آزاری که از ۱۸۱۵ زمانی که ناحیه راین به آلمان بازگردانده شد، علیه یهودیان روا میشد، نیز میبایست بنوبه خود موثر بوده باشد. باید یادآور شویم که خود مارکس اگر چه از نظر روانی هیچگونه وابستگی با آئین یهود نداشت، در سالهای جوانیش علاقه بسیاری بمسئله یهود پیدا کرد. وی ارتباطاتی را با جامعه یهودیان تروس حفظ کرد. یهودیان با عرض حال ها و خواسته های بی پایان برای رفع این یا آن نوع ظلم و تعدی حکومت را عاجز کرده بودند. میدانیم که در یک مورد اقوام نزدیک مارکس و بقیه جامعه یهودیان به وی رجوع کردند تا عریضه ای برایشان بنویسد. این واقعه در سن ۲۴ سالگی مارکس به وقوع پیوست.

اینها تمام نشانه این است که مارکس بطور کامل از تبار سابق خویش نبرید، و به مسئله یهودیان علاقمند بود، و در مبارزه برای رهائی یهودیان نیز شرکت جست. این امر وی را از ترسیم خط مشخصی بین یهودیت فقیر، که با آن احساس قرابتی خاص داشت، و نمایندگان

ثروتمند یهودیت مالی منع نکرد .

تروس ، شهر محل تولد مارکس و جائیکه چندین تن از اجدادش در آنجا خاکام<sup>(۱)</sup> کردند در ایالت راین قرار داشت . راین یکی از ایالات پروس بود که در آن صنعت و سیاست از رونق و تحرك بسیاری برخوردار بود ، و حتی اکنون نیز یکی از صنعتی ترین مناطق آلمان میباشد . دو شهر سولینگن<sup>(۲)</sup> و رمشید<sup>(۳)</sup> که بواسطه محصول فولادشان مشهور هستند در این ایالت واقعند . بarmen - elberfeld<sup>(۴)</sup> مرکز صنایع نساجی آلمان در آنجا قرار دارد . در تروس ، شهر محل تولد مارکس ، صنایع چرم سازی و بافندگی توسعه یافته بود . این يك شهر قدیمی قرون وسطائی بود که در قرن دهم نقش بزرگی بازی کرده بود . تروس هم ثانی بود زیرا که مقر اسقف کاتولیک بود . این شهر همچنین شهری صنعتی بود ، و در دوران انقلاب کبیر فرانسه خود درگیر طغیان انقلابی شدیدی بود . اما صنعت مانتوفاکور در اینجا نسبت به قسمت شمالی ایالت که مراکز صنایع آهن و پنبه در آن قرار داشتند ، از اهمیت بسیار کمتری برخوردار بود . تروس در کرانه رود موزل<sup>(۵)</sup> ، شاخه ای از راین قرار داشت ، در مرکز ناحیه شراب سازی ، جائیکه هنوز باقیمانده مالکیت اشتراکی زمین بچشم میخورد ، و دهقانان طبقه ای از زمینداران کوچک را تشکیل میدادند که هنوز با روحیه مشتبهای گره کرده و تجاوزگری مالی رباخواری دهقانی آشنا نشده بودند ، جائیکه شراب میساختند و میدانستند که چگونه خوشحال باشند . بدین معنی تروس سنن قرون وسطائی را حفظ کرده بود . از چند منبع چنین بر میآید که مارکس در این زمان به شرایط دهقانان علاقمند بود . او در دهات اطراف میگشت و خود را کاملاً با زندگی دهقانان آشنا میساخت . چند سال بعد او در نوشته هایش شناخت خود را نسبت به جزئیات زندگی و صنعت دهقانی بنمایش گذارد .

مارکس در دبیرستان بعنوان یکی از باکهایت ترین دانش آموزان جلوه گر شد ، و این حقیقت را معلمانش درك کرده بودند . در مدرک خاصی که بدست آمده یادداشت بسیار

2-SOLINGEN

3-RAMSCHEID

۱- روحانی یهودی

4-BARMEN-ELBERFELD

5-MOSELLE

مداخانه معلمی در زیر انشا<sup>۱</sup> مارکس نوشته شده است. به مارکس گفته شده بود انشائی در مورد " چگونه مردان جوان حرفه ای را انتخاب میکنند " بنویسد. وی این موضوع را از زاویه ای منحصر بفرد مورد توجه قرار داد. او شروع به اثبات این نکته نمود که آزادی انتخاب حرفه نمیتواند وجود داشته باشد، که انسان در شرایطی متولد میشود که حق انتخابش را از پیش تعیین مینماید، زیرا این شرایط جهان بینی<sup>(۱)</sup> وی را شکل میدهند. در اینجا میتوان جوانه های برداشت ماتریالیستی تاریخ را تشخیص داد. واضح است آنچه در باره پدر مارکس گفته شد شاهدیست بر میزانی که مارکس، تحت تاثیر پدرش، افکار پایه ای ماتریالیستهای فرانسوی را جذب نمود. این شکلی که این افکار در آن متجسم میکشند بود که بطور برجسته ای اصیل بود.

مارکس در سن شانزده سالگی دوران دبیرستان را تمام کرد و در سال ۱۸۳۵ وارد دانشگاه بن شد. در این زمان دیگر آشفتگی های انقلابی تقریباً پایان یافته بود. زندگی دانشگاهی به روال عادی خود برگشت.

در دانشگاه مارکس با اشتیاق درگیر مطالعات خویش گردید. \* ما سند بسیار جالبی در اختیار داریم، نامه ای از مارکس ۱۹ ساله به پدرش.

پدر فرزند را کاملاً میفهمید و درک میکرد. کفایت پاسخش را به مارکس بخوانیم تا به درجه اعلاهی فرهنگی که این مرد داشت پی ببریم. در تاریخ ما بندرت به موردی برمیخوریم که انقلابی ای از تائید و تفاهم کامل پدرش برخوردار باشد و به پدرش بعنوان دوست بسیار نزدیکی رجوع نماید. بر حسب روحیه زمان، مارکس بدنبال یک فلسفه بود. آموزشی که وی را قادر سازد که پایه ای تئوریک برای نفرت شدیدی که نسبت به نظام سیاسی و اجتماعی حاکم آن زمان در سینه داشت بنا نهد. مارکس از پیروان فلسفه هگل شد در قالبی که این فلسفه توسط هگلین های جوان<sup>(۲)</sup> بخود گرفته بود، که به ریشه ای ترین شکل از تعصبات قدیمی بریده بودند و از طریق فلسفه هگل به غائی ترین استنتاجات در زمینه سیاست، و

روابط مدنی و مذهبی رسیده بودند . مارکس در سال ۱۸۴۱ دکترایش را از دانشگاه ژنا (۱) دریافت کرد .

در آن زمان انگلس نیز بجمع هگلین های جوان پیوست . ما جز این چیزی نمیدانیم که دقیقاً در این محافل بود که انگلس برای اولین بار با مارکس ملاقات کرد .

انگلس در شهر بارمن (۲) در قسمت شمالی ایالت راین متولد شد . این مرکز صنایع پشم و پنبه بود و از نواحی ای که در آینده بصورت مراکز مهم آهن درآمدند فاصله چندانی نداشت . انگلس از خانواده ای ثروتمند و از اصل و نسب آلمانی بود .

در کتب مربوط به تیره شناسی (۳) بازرگانان و صاحبان مانوفاکتور در ایالت راین خانواده انگلس دارای مقامی معتبر میباشد . در اینجا مهر و نشان خانوادگی انگلس بچشم میخورد . این بازرگانان ، مانند اشراف ، دارای آن حد شجره نامه بودند که بتوانند نشان خانوادگی خویش را داشته باشند . بروی سیر های اجداد انگلس مهر صلح ، فرشته ای که شاخه زیتونی را حمل میکرد ، نقش بسته بود که نمودار زندگانی و افکار صلحجویانه یکی از برجسته ترین اخلاف نژاد آنها بود . با این نشان خانوادگی بود که انگلس بدنیآ آمد . به احتمال زیاد این سپر بخاطر نام انگلس که در زبان آلمانی یادآور لغت فرشته است (۴) انتخاب شده بود . تشخیص این خانواده میتواند با این واقعیت که اصلش تا قرن ۱۶ قابل شناسائی است فهمیده شود . اما در مورد مارکس بسختی میتوانیم با اطمینان بدانیم پدر بزرگ وی که بوده است ؟ آنچه روشن است اینست که او از خانواده خلاصام بوده است .  
اما آنقدر توجه کمی نسبت باین خانواده مبذول گشته که بیش از دو نسل سندی در شماره آن در دست نیست . برعکس انگلس دارای شجره نامه ای است که حتی به دو گونه مختلف نوشته شده است . بنا بر مدارک خاصی ، انگلس از نوادگان دوریک پروتستان فرانسوی یک هیوگونات (۵) با اسم لانگ (۶) بود که به آلمان پناهنده شده بود . خویشاوندان

1-JENA                      2-BARMEN                      3-GENEALOGY                      6-L'ANGE  
 ۴- در زبان آلمانی das ENGEL بمعنی فرشته است .                      ۵- پروتستان فرانسوی HUGUENOT

نزدیک تر انگلس داشتن این منشا<sup>۱</sup> فرانسوی خانواده را تکذیب میکنند ، و بر اینکه اجداد ایشان تماماً آلمانی بوده اند اصرار میورزند . بهر ترتیب ، در قرن هفده خانواده انگلس خانواده ای قدیمی و با ریشه های استوار ، از صاحبان مانوفاکتور پارچه بود که بعد ها به تولید کنندگان پنبه تبدیل شدند . این خانواده ای ثروتمند بود که يك تجارت وسیع بین المللی در اختیار داشت . پدر انگلس ، همراه با دوستش ارمان<sup>(۱)</sup> ، نه تنها در سرزمین مادری خود بلکه در منچستر نیز کارخانه های نساجی تاسیس کردند . وی به يك تولید کننده انگلیسی - آلمانی بدل شد .

پدر انگلس از پیروان مذهب پروتستان بود . او که يك اوانجلیست<sup>(۲)</sup> بود ، در ایمان عمیق مذهبی ، و همچنین در اعتقاد عمیق خویش به این که کار انسان در این جهان عبارت است از بدست آوردن و ذخیره ثروت از طریق صنعت و تجارت ، یکی از بازماندگان جالسب کالونیست های قدیم بود . وی در زندگی شخص مذهبی بسیار متعصبی بود . هر فرصتی را که دور از داد و ستد و دیگر فعالیت های دنیوی بدست میآورد به تفکر پرهیزکارانه اختصاص میداد . در این زمینه رابطه بین خانواده انگلس ، پدر و پسر ، کاملاً با آنچه در مورد خانواده مارکس دیدیم متفاوت بود . نظرات پدر و پسر خیلی زود با یکدیگر برخورد پیدا کردند ؛ پدر تصمیم داشت که پسرش تاجر شود ، و لذا وی را با روحیه سوداگری پرورش داد . پسر در سن ۱۲ سالگی به شهر برمن ، یکی از بزرگترین شهرهای تجاری آلمان فرستاده شد . وی در آنجا مجبور شد تا بعدت سه سال در يك دفتر معاملاتی خدمت کند . از طریق نامه هایی که انگلس برای برخی از همکارانش نوشته در مییابیم که او پس از ورود به این جو کوشید خویش را از تاثیرات آن رها سازد . وی بصورت يك جوان خداپرست بآنجا رفت ولی بزودی تحت تاثیر هاین و بورن قرار گرفت . وی در سن نوزده سالگی يك نویسنده شد و به عنوان يك پیام آور آلمانی آزادی دوست و دمکرات به پیش تاخت . اولین مقالات وی که جلب

1-ERMAN

2-EVANGELIST

کسانی که معتقدند از جانب خدا مورد الهام قرار میگیرند



توجه نمودند و تحت نام مستعار ازوالد (۱) منتشر میشدند محیطی را که نویسنده دوران جوانیش را در آن گذرانیده بود بیرحمانه مورد حمله قرار میداد. این نامه ها از ووبرتال (۲) تائیری عمیق ایجاد کردند. میشد حس کرد که آنان توسط کسی نکاشته شده بودند که در آن ناحیه بزرگ شده و شناخت خوبی از مردم آنجا داشت. در زمانی که انگلس در برمن بود، او خویش را کاملاً از همه پیشروابستگیهای مدهبی رها ساخت و به یک ژاکوبین قدیمی فرانسوی تکامل یافت.

در حدود سال ۱۸۴۱، در سن بیست سالگی، انگلس بصورت داوطلب وارد گسارد توپخانه برلن شد. وی در آنجا با همان هگلین های جوانی که مارکس جزو آن بود آشنا شد. او طرفدار افراطی ترین جناح چپ فلسفه هگل گردید. زمانی که مارکس در سال ۱۸۴۲ هنوز درگیر مطالعاتش بود و خود را برای اشتغال دانشگاهی آماده میساخت، انگلس که در سال ۱۸۳۹ نویسنده را آغاز کرده بود، تحت نام مستعار قدیمیش، موقعیت برجسته ای را در ادبیات بدست آورد، و فعال ترین نقش ها را در مبارزه ایدئولوژیکی که توسط شاگردان نظامهای فلسفی قدیم و جدید در جریان بود بعهده میگرفت.

در سالهای ۱۸۴۱ و ۱۸۴۲ تعداد بسیار زیادی از روس ها در برلن زندگی میکردند - باکونین (۳)، اوگارو (۴)، فرولو (۵) و دیگران. آنان نیز شیفته همان فلسفه ای شده بودند که مارکس و انگلس را شیفته خود نموده بود. ماجرای زیر نشان میدهد که تا چه حد این امر صحت دارد. در سال ۱۸۴۲ انگلس انتقادی سخت در مورد فسردریک شلینگ (۶) که مخالف فلسفه هگل بود نوشت. بعداً حکومت پروس از شلینگ دعوت کرد که به برلن رود و فلسفه خویش را که میکوشید انجیل را با علم آشتی دهد علیه نظام هگلسی بیان نماید. نظراتی که در آن زمان توسط انگلس بیان میشد آنقدر یادآور نظرات

1-OSWALD

2-WUPPERTHAL

3-BAKUNIN

4-OGAREO

5-FROLOO

6-FRIEDRICH SCHELLING

بیلینسکی (۱) منقد روسی آن دوران، و مقالات باکونین، بود که تا همین اواخر جزوه انگلس که در آن فلسفه مکاشفه شلینگ مورد حمله قرار گرفته بود به باکونین نسبت داده می‌شد. اکنون میدانیم که این اشتباه بود و آن جزوه توسط باکونین نوشته نشده بود. شیوه بیان هر دو نویسنده، موضوع بحثی را که انتخاب کرده بودند، دلایلی را که ضمن کوشش برای اثبات کمالات فلسفه هگلی ارائه میدادند، آنچنان شباهت قابل توجهی داشتند که جای تعجب نیست که بسیاری از روسها باکونین را نویسنده این جزوه میدانستند و هنوز هم میدانند. بدین ترتیب در سن ۲۲ سالگی انگلس يك نویسنده دمکرات با تعابلات رادیکال افراطی بود. او در یکی از اشعار طنزآمیزش خود را بصورت يك زاگوبن آتشین تصویر میکند. از این نظر او آن آلمانیهای معدودی را بیاد میآورد که به انقلاب کبیر فرانسه بستگی زیاد پیدا کرده بودند. بنا بر گفته خودش آنچه او میخواند تنها سرود مارسیز (۲) بود و آنچه غرغوش را میکشید گیوتین بود. اینچنین بود انگلس سال ۱۸۴۲. مارکس در شرایط فکری مشابهی قرار داشت. آنان بالاخره در سال ۱۸۴۲ در هدف مشترکی با یکدیگر ملاقات کردند.

مارکس از دانشگاه فارغ التحصیل شده و دکترایش را در آوریل ۱۸۴۱ دریافت کرده بود. او اول در نظر داشت خود را وقف فلسفه و علم نماید،<sup>۲</sup> لکن بعد از اینکه استاد و دوستش برونو باور (۳)، که یکی از رهبران هگلین های جوان بود، بخاطر انتقاد شدیدى که از الهیات رسمی کرده بود از حق تدریس محروم شد، از این عقیده صرف نظر نمود.

دعوتی که در این زمان برای سردبیری يك روزنامه از مارکس بعمل آمد برای او يك خوش شانسی بود. نمایندگان بورژوازی تجاری - صنعتی رادیکال تر ایالت راین تصمیم خود را مبنی بر تاسیس ارگان سیاسی خویش گرفته بودند. مهمترین روزنامه در ایالت راین کنیش زایتونگ (۴) بود. در آلمان کلن بزرگترین مرکز صنعتی ناحیه راین بود. کنیش زایتونگ در برابر حکومت سر فرود میآورد. بورژوازی رادیکال راین میخواستند ارگان خودشان با کنیش زایتونگ مخالفت

1-BIELINSKY

2-MARSEI LAISE سرود ملی فرانسه

3-BRUNO BAUER

4-KOLNISCHE ZEITUNG

کند و در برابر لردهای فئودال از منافع اقتصادیشان دفاع نماید . پول جمع آوری شد اما کمبود نیروی ادبی وجود داشت . روزنامه هائی که توسط سرمایه داران تاسیس میشدند بدست گروهی نویسندگان رادیکال میافتادند . سرآمد همه اینها موزس هس<sup>(۱)</sup> (۱۸۱۲ - ۱۸۷۵) بود . موزس هس هم از انگلس و هم از مارکس مسن تر بود . او مانند مارکس يك يهودی بود ولی خیلی زود از پدر متمولش برید . وی بزودی به جنبش آزادیخواهی پیوست ، و حتی از همان سالهای دهه سی ، وی تاسیس جامعه ای از ملل با فرهنگ را برای تضمین پیروزی آزادی سیاسی و فرهنگی تبلیغ مینمود . در سال ۱۸۴۲ موزس هس تحت تاثیر جنبش کمونیستی فرانسه ، کمونیست شد . او و رفقایش جزو سردبیران برجسته راینیش زایتونگ بودند . در آن زمان مارکس در بن زندگی میکرد . او گرچه برای مدت طولانی فقط مقالاتی مینوشت ولی نفوذ قابل ملاحظه ای در روزنامه بدست آورده بود . بتدریج مارکس بموضع طراز اول رسید . بدینترتیب، علیرغم اینکه روزنامه بخرج طبقه متوسط صنعتی راین منتشر میشد ، در واقع به صورت ارگان گروه جوانترین و رادیکال ترین نویسندگان برلین درآمد .

در پائیز سال ۱۸۴۲ مارکس به ککن منتقل شد و بلافاصله به روزنامه جهتی کاملاً نو داد . او برعکس رفقای برلن ، و همینطور انگلس ، بر مبارزه ای بی سرو صدا ترو در عین حال رادیکال تر علیه شرایط سیاسی و اجتماعی موجود اصرار میورزید . برخلاف انگلس ، مارکس زمانی که بچه بود هرگز یوغ آزار دهنده سرکوب مذهبی و فکری را حس نکرده بود . که دلیلی بود بر اینکه نسبت به مبارزه مذهبی تقریباً بی تفاوت بود، و لازم نمیدانست که تمام نیرویش را صرف انتقاد سخت از مذهب نماید . در این رابطه او پلمیک در مورد مسائل اساسی را به پلمیک در مورد مسائل صرفاً جانبی ترجیح میداد . وی فکر میکرد چنین سیاستی برای حفظ روزنامه بصورت يك ارگان رادیکال امری اجتناب ناپذیر بود . انگلس به گروهی که خواهان جنگی سخت و رودر رو علیه مذهب بودند بسیار نزدیک تر بود . اختلاف نظری شبیه به این بین انقلابیون روسیه در اواخر ۱۹۱۷ و اوایل ۱۹۱۸ وجود داشت . برخی خواهان

1-MOSES HESS

حمله ای فوری و بنیان کن علیه کلیسا بودند . دیگران بر این عقیده بودند که این امری اساسی نیست و مسائل جدی تر دیگری وجود دارند که میبایست به آنها پرداخت . عدم توافق مارکس ، انگلس و دیگر مبلغین سیاسی جوان ماهیتا بهمین صورت بود . این جدال بیان خود را در نامه هائی که مارکس بعنوان سردبیر به رفقای قدیمش در برلن مینوشت ، یافت . مارکس سرسختانه از تاکیك خود دفاع میکرد . وی بر مسئله شرایط لعنتی توده های کارگر تاکید مینمود . او قوانینی را که قطع آزاد چوب را منع میکردند مورد انتقاد کوبنده قرار میداد و متذکر میشد که روح این قوانین ، روح طبقه مالک و زمیندار بود که تمام استعداد خود را برای استثمار دهقانان بکار میبردند ، و مخصوصا دستوراتی صادر مینمودند که دهقانان را جنایتکار بحساب آورد . در مکاتباتش روی چماق را برای دفاع از آشناهای قبلی اش ، یعنی دهقانان موزل بلند میکرد . این مقالات جدالی آتشین را با فرماندار ایالت راین دامن زدند . مامورین محلی دولت به برلن فشار آوردند . سانسوری دوگانه بر روزنامه حاکم شد . از آنجا که مامورین دولت احساس کرده بودند مارکس روح روزنامه است ، مصرانه خواستار اخراج وی گردیدند . بازرس جدید احترام بسیار زیادی برای این مبلغ سیاسی باهوش و درخشان که چنین ماهرانه خود را از موانع سانسور مصون میداشت قائل بود ، ولی با وجود این وی به همدار علیه مارکس ، نه تنها به مدیران روزنامه ، بلکه به گروه سهامدارانی که پشت سر روزنامه بودند نیز همچنان ادامه میداد . در بین این گروه سهامداران این احساس شروع به رشد کرد که سیاست احتیاط بیشتر و اجتناب از همه نوع سوالات خجل کننده سیاست درستی خواهد بود که میبایست تعقیب شود . مارکس به این امر تن در نداد . او تاکید میکرد که هر کوشش دیگری برای میانه روی بینمری خود را ثابت خواهد کرد ، و بهر صورت حکومت به این آسانی آرام نخواهد شد . بالاخره وی از سردبیری استعفا داد و روزنامه را ترك کرد . این امر روزنامه را نجات نداد ، زیرا بزودی روزنامه مجبور شد ادامه کارش را متوقف سازد . زمانی که مارکس روزنامه را ترك میکرد ، انسانی کاملا تغییر یافته بود . زمانی که او به روزنامه آمده بود ابداً کونیست نبود . وی تنها يك دمکرات را دیکال بود که به شرایط

اجتماعی و سیاسی دهقانان علاقمند بود . ولی او بتدریج بیشتر و بیشتر در مطالعه مسائل اقتصادی اساسی در مورد مسئله دهقانان غرق شد . مارکس از فلسفه و علم قانون به مطالعه مفصل و تخصصی روابط اقتصادی کشیده شد .

بعلاوه پلمیک جدیدی بین مارکس و یک روزنامه محافظه کار در رابطه با مقاله ای که توسط هس نوشته شده بود - مقاله ای که در سال ۱۸۴۲ انگلس را کمونیست کرد - در گرفت . مارکس بتندی حق روزنامه را در حمله به کمونیسم رد کرد . او گفت : " من کمونیسم را نمی‌شناسم ، لکن یک فلسفه اجتماعی که هدفش حمایت از ستم‌دیدگان است نمیتواند پایسن سادگی محکوم شود . انسان باید خود را کاملاً با این خط فکری آشنا سازد قبل از این که جرات کند آنرا رد نماید " . وقتی مارکس راینیش زایتونگ را ترک کرد ، هنوز یک کمونیست نبود ، لکن وی به کمونیسم بعنوان گرایش خاصی که نقطه نظر خاصی را بیان میکرد علاقمند بود . بالاخره او و دوستش آرنولد روگه (۱) (۱۸۸۰-۱۸۰۲) به این نتیجه رسیدند که هیچ امکانی برای اجرای تبلیغ سیاسی و اجتماعی در آلمان وجود نداشت . آنها تصمیم گرفتند به پاریس بروند (۱۸۴۳) ، و در آنجا سالنامه فرانسه و آلمان (۲) را منتشر نمایند . آنها برای تمایز از ناسیونالیستهای فرانسوی و آلمانی ، میخواستند با انتخاب این نام تاکید کنند که یکی از شرایط مبارزه ای پیروزمند علیه ارتجاع ، اتحاد سیاسی نزدیک بین آلمان و فرانسه است . مارکس در سالنامه (الف) برای اولین بار اصول اساسی فلسفه آینده اش - که در آن تکامل یک دمکرات را دیکال به یک کمونیست دیده میشود - را تنظیم نمود .

1-ARNOLD RUGE

2-DEUTSCH-FRANZOSISCHEN JAHRBUCHER

الف - تنها دو شماره منتشر شد و هر دو در سال ۱۸۴۴ انتشار یافتند .

## فصل سوم

ارتباط سوسیالیسم علمی و فلسفه • ماتریالیسم • کانت (۱)  
فیخته (۲) • هگل • فویرباخ (۳) • ماتریالیسم دیالکتیک •  
رسالت تاریخی پرولتاریا

این مطالعه زندگی مارکس و انگلس مطابق است با متد علمی ای که آنها خود تکامل دادند و بکار بستند • مارکس و انگلس ، برغم نبوغشان ، بالاخره مردانی در لحظه ای معین از تاریخ بودند • پس از اینکه هردو بالغ گشتند ، یعنی پس از اینکه هردو بتدریج از تاثیر محیط بلافاصله زادگاهشان بیرون آمدند ، مستقیماً به گرداب دوران تاریخی ای کشیده شدند که بطور عمده با تاثیرات انقلاب ژوئیه بر آلمان ، با پیشرفتهای سریع در علم و فلسفه ، بارشد جنبشهای کارگری و انقلابی مشخص میشد • مارکس و انگلس نه تنها محصول یک دوران تاریخی خاص بودند ، بلکه در اصل خود ، افرادی از محلی خاص یعنی ایالت راین بودند که از همه نقاط آلمان بین المللی تر ، و صنعتی تر بود و بیشتر تحت تاثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار داشت • مارکس در سالهای اول حیاتش تحت تاثیراتی متفاوت از انگلس قرار داشت ؛ در حالیکه خانواده مارکس تحت نفوذ ماتریالیستهای فرانسوی بود ، انگلس در جوی مذهبی و تقریباً زاهدانه بزرگ شد • این امر در رشد بعدیشان منعکس بود • برای مارکس مسائل مربوط به مذهب هرگز تاثیری چنان دردناک و عمیق که بر انگلس داشت ، نیکداشت • بالاخره هردو ، ولی از طرق مختلف ، یکی از راهی آسانتر و دیگری از راهی پیچیده تر ، به نتیجه ای واحد رسیدند •

اکنون به آن نقطه از زندگی این دو مرد رسیدیم که آنها سخنگویان رادیکال ترین افکار سیاسی و فلسفی زمان شدند • در سالنامه فرانسه و آلمان بود که مارکس نقطه نظر جدیدش را تنظیم کرد • برای فهم آنچه را که در درک مارکس ۲۵ ساله واقعاً نوبسود ،

اول آنچه را که مارکس در زمینه فلسفه بدست آورده بود مورد بررسی اجمالی قرار می‌دهیم . انگلس در مقدمه ای (۲۱ سپتامبر ۱۸۸۲) بر نوشته اش سوسیالیسم، تحلیلی و علمی (۱) چنین نوشت : " ما سوسیالیست‌های آلمانی افتخار میکنیم که ریشه مان نه تنها به سن سیمون (۲)، فوریر (۳)، و آون (۴)، بلکه همچنین به کانت، فیخته و هگل برمیگردد . انگلس از لودویک فویرباخ نام میبرد ، گرچه که بعدها نوشته مخصوصی را به این فیلسوف اختصاص داد . اکنون ما بمطالعه منشاء فلسفی سوسیالیسم علمی خواهیم پرداخت .

یکی از مسائل اساسی متافیزیک مسئله يك علت اولیه ، مسئله يك اصل اول (۵)، چیزی مقدم بر وجود دنیوی - چیزی که عادتاً خدا مینامیم - است . این خالق ، این قادر متعال این همه جا حاضر ، در مذاهب مختلف اشکال مختلفی میپذیرد . او میتواند خود را در تصویر سلطان آسمانی قادر مطلق یا فرشتگان بیشماري بصورت خدمتگذاران او جلوه گر سازد . او میتواند قدرتش را به یاپ‌ها ، اسقف‌ها و کشیش‌ها واگذار نماید ؛ و یا بعنوان سلطانی روشن بین و خوب یکبار و برای همیشه اساسنامه ای ، قوانین اساسی تثبیت شده ای ، بنا نهد که بدانوسیله هر امر انسانی و طبیعی اداره شود ، و بدون دخالت در امور حکومت و یا بدون درگیر شدن در هیچ کار دیگر ، به عشق و پرستش فرزندان خدا قانع باشد . خلاصه کنیم ، وی میتواند وجود خویش را در متنوع‌ترین اشکال متجلی سازد . لکن بمجرد اینکه وجود این خدا و این خدایان کوچک را بپذیریم ، بدینوسیله اقرار به وجود موجودی الهی کرده ایم که يك صبح زیبا از خواب بیدار شده و این عبارت را بر زبان راند : " میخواهم جهانی وجود داشته باشد ! " و بلافاصله جهانی یا بعرضه وجود نهاد . بدینترتیب افکار ، اراده ، و قصد آفرینش جهان ما در جای خارج از آن وجود داشته است . ما بیش از این نمیتوانیم در باره محش دقیق باشیم زیرا که این راز توسط هیچ فیلسوفی برای ما آشکار نشده است . این وجود اولیه همه چیز را میآفریند . ایده ، ماده را بوجود میآورد ؛ آگاهی تعیین

1-SOCIALISM, UTOPIAN AND SCIENTIFIC

2-SAINT SIMON

3-FOURIER

4-OWEN

5-FIRST PRINCIPLE

کند، تمام هستی است . علیرغم پوششهای فلسفی اش ، این شکل جدید بیان اصل اول، در اساس يك ظهور مجدد علم کلام<sup>(۱)</sup> کهن میباشد . این همان سلطان سبا یا پدر یا پسر یا روح القدس میباشد . برخی آنرا برهان یا کلام یا منطق مینامند . " در آغاز کلام بود . " کلام هستی را آفرید . کلام جهان را آفرید .

این مفهوم که " در آغاز کلام بود " مخالفت ماتریالیستهای قرن ۱۸ را برانگیخت . تاجایی که اینها نظام اجتماعی کهن - نظام فئودالی - را مورد حمله قرار میدادند ، نظر جدیدی ، طبقه ای جدید - بورژوازی انقلابی - را نمایندگی میکردند . فلسفه کهن پاسخی بمسئله چگونگی پیدایش فلسفه جدید که بیشك دوران آنها را از عهد کهن - قرون جدید را از قرون گذشته - متمایز میساخت ارائه نیدادند .

ذهن ، ایده ، برهان - اینها يك نقطه ضعف بزرگ داشتند ، و آن اینکه ساکن ، ابدی و تغییر ناپذیر بودند . لکن تجربه فسناپذیری همه چیزهای خاکی را نشان میداد . هستی در متنوعترین اشکال متجسم میشد . تاریخ ، و همچنین زندگی معاصر ، مسافرت و کشفیات ، جهانی را چنان غنی ، متنوع و چنان سیال نمایان ساخت که در برابر این همه ، فلسفه ای ساکن نمیتوانست بوجود خویش ادامه دهد .

بدینترتیب سوال تعیین کننده این بود : این همه گوناگونی از کجاست ؟ ایسین پیچیدگی از کجا آغاز شد ؟ این تمایزات ظریف در زمان و مکان چگونه پیدایش یافتند ؟ چگونه يك خدای اولیه - خدای ابدی و تغییرناپذیر - میتواند علت این تغییرات بشمار گردد ؟ این حکم ساده پندارانه که اینها همه خواستهای خدا هستند نمیتوانست دیگر کسی را ارضا نماید .

اگر چه از قرن هفده این امر بشدت احساس میشد ، اما از قرن ۱۸ مناسبات انسانی دستخوش تغییرات سریعی شد و از آنجا که خود این تغییرات ناشی از فعالیت انسانی بودند ، خداوند بعنوان منشاء غایبی همه چیز ، بطور روز افزون مورد تردید قرار میگرفت . زیرا آنچه که همه چیز را در همه تنوعش هم در زمان و هم در مکان ، بیان میکند ، در واقع چیزی را



بیان نمیکند . نه وجه مشترك چیزها ، بلکه اختلاف بین آنهاست که تنها میتواند با این فرض که چیزها از آنرو مختلفند که تحت شرایط مختلف و تحت تاثیر علل مختلف بوجود آمدند ، بیان شود . هرچنین تفاوتی باید با علل خاص و ویژه ، با تاثیرات بخصوصی که آنها بوجود آورده ، بیان گردد .

فلاسفه انگلیسی که در معرض اثرات سرمایه داری بسرعت در حال گسترش و تجارب دو انقلاب قرار داشتند ، وجود واقعی نیروی مافوق بشری که مسئول تمام این وقایع باشد را جسورانه مورد سوال قرار دادند . همچنین مفهوم ایده های ذاتی انسان که از اصل اول سرچشمه میگیرند ، با در نظر گرفتن گوناگونی ایده های نو و متناقضی که در طی دوران انقلاب شکل گرفته بودند ، فوق العاده مورد تردید بنظر میرسید .

ماتریالیستهای فرانسوی همین سوال را ، اما با جسارتی بیشتر ، طرح کردند . آنها وجود نیروی الهی فوق دنیوی ای را که بطور دائم مشغول رسیدگی به امور اروپای جدید ، و سرگرم شکل بخشیدن به سرنوشت همه چیز و همه کس بود منکر شدند . آنها هر آنچه که در وجود و در تاریخ بشر قابل رویت بود ، محصول فعالیت خود انسان میدانستند .

ماتریالیستهای فرانسوی نمیتوانستند آنچه را که تعیین کننده اعمال انسان بود نشان دهند یا بیان نمایند . لکن آنها در علمشان باینکه نه خدا و نه هیچ نیروی خارجی دیگری تاریخ را نساخته اند راسخ بودند . در اینجا تضادی وجود دارد که آنها قادر به حل آن نبودند . آنها میدانستند که انسانها بواسطه منافع و نظریات مختلفشان ، دارای اعمال مختلف میباشند . این علت اختلاف در منافع و نظریات بود که آنها نمیتوانستند آنها بفهمند ، البته آنها این اختلافات را به اختلاف در آموزش و شرایط رشد افراد مربوط میدانستند ؛ که خود صحیح بود . اما نوع آموزش و شرایط رشد افراد را چه چیز تعیین میکرد ؟ در اینجا ماتریالیستهای فرانسوی ناتوان بودند . بنظر ایشان ماهیت جامعه ، آموزش ، و غیره ، از طریق قوانینی که توسط انسانها ، قانونگذاران ، فانوند هان ، وضع میشد تعیین میگشت . باین ترتیب قانونگذار به سطح اختیاردار کامل و مدیر اعمال انسانها ارتقا یافته است . وی از

نظر قدرت تقریباً یک‌خدا است. وجه چیز تعیین‌کننده رفتار قانوندهان است؟ آنم اجواب اینرا نمیتوانند  
 يك سوال دیگر در این زمان مطرح میشود. برخی از فلاسفه دوران اولیه روشنگری  
 فرانسه خداپرست بودند. ایشان بر این عقیده بودند که "البته خداوند ما بهیچ وجه نه  
 به خدای جبار عبری و نه به پدر، پسر، و روح القدس مذهب مسیحیت شباهت دارد؛ اما  
 با وجود این ما احساس میکنیم يك اصل روحانی که به ماده توانائی فکر کردن را بخشید،  
 وجود دارد، نیروئی عالی که قبل از طبیعت وجود داشته است". پاسخ ماتریالیستها به  
 این نظریه این بود که به فرض کردن نیروئی خارجی نیازی نیست و اینکه احساس، صفت  
 طبیعی ماده است.

زمانیکه ماتریالیستهای فرانسوی میگوشتند نظریات خویش را تنظیم نمایند، هنوز علوم  
 بطور کلی، و علوم طبیعی بطور خاص، بحد کافی پیشرفته نبودند. آنها علیرغم اینکه دلیل  
 مثبتی در دست نداشتند به حکم اساسی که در فوق ذکر شد رسیدند.

هر ماتریالیست این نظریه را که شعور - ذهن - مقدم بر ماده و به طبیعت است رد  
 میکند. برای هزاران و میلیونها سال هیچ علامتی از زندگی، هیچ موجود زنده ای، بروی این  
 کره وجود نداشت، یعنی هیچگونه چیزی که ذهن یا شعور نامیده میشود وجود نداشت. وجود، طبیعت،  
 ماده قبل از شعور، روح و ذهن وجود داشتند.

با وجود این نباید تصور کرد که ماده لزوما چیزی ناهنجار، زمخت، و ناپاک است، در  
 حالیکه ایده چیزی ظریف، لطیف و خالص میباشد. عده ای، خصوصا ماتریالیستهای عالی  
 و گاهی اوقات صرفا اشخاص جوان، ندانسته در گرماگرم بحث، و اکثرا برای آزردن خشکه  
 مقدسان (۱) ایدالیسم که تنها وراجی "با مناعت و زیبا" را مینمایند، در حالیکه خویش را  
 با آسایش کامل با کفایت و بسنی محیط پورزوی اطراف خویش وفق میدهند، نظر میدهند که  
 ماده چیزی ثقیل و ناهنجار است.

البته این نظری نادرست است. ما بمدت صد و پنجاه سال آموخته ایم که ماده به

طور وصف ناکردنی چیزی رقیق و متحرک است . از آن زمان که انقلاب صنعتی پایه های اقتصاد طبیعی کهن و بطی را زیر و رو نمود ، همه چیز آغاز بحرکت کرد . خفته از خواب بیدار شد ؛ بیحرکت به فعالیت افکند ، شد . در ماده سخت و بظاهر منجمد ، نیروهای جدیدی کشف شدند و انواع جدید حرکت تشخیص داده شدند .

حد نامکی بودن علم ماتریالیستهای فرانسوی میتواند از آنچه در زیر میآید فهمیده شود . مثلا زمانیکه د هولباخ (۱) نظام طبیعت را مینوشت ، وی در باره اساس طبیعی پدیده ها کمتر از یک فارغ التحصیل دبستان امروزی میدانست . هوا برای وی یک عنصر اولیه بود . اطلاع او در باره هوا بحد یونانیان در دو هزار سال قبل از او ، ناچیز بود . تنها چند سال پس از اینکه د هولباخ اثر اصلی خویش را نوشت ، شیمی ثابت نمود که هوا مخلوطی از عناصر گوناگون است - نیتروژن ، اکسیژن ، و غیره . صد سال بعد ، در اواخر قرن نوزدهم ، شیمی گازهای نادری چون آرگون ، هلیوم ، و غیره را در هوا کشف نمود . ماده ، آری ماده ! اما نه آنقدر زمخت .

موردی دیگر . اینروزها از رادیو و بیسیم استفاده بسیار میکنیم . این دستگاه خدمت بزرگی بما میکند . بدون آن بتعام معنی در تاریکی سرگردان خواهیم بود . باوجود این مطالعه تکامل این دستگاه نشان میدهد که آغاز آن به گذشته ای نسبتا نزدیک بر میگردد - تقریبا ۲۵ سال . تنها در سال ۱۸۹۷ یا ۱۸۹۸ بود که ماده چنان صفت غیرمادی را آشکار ساخت که برای یافتن واژه ای که آنرا بیان نماید مجبور بودیم به علوم الهی هندو مراجعه نمائیم\* . رادیو ، صدا و علامت از خود میفرستد . میتوان در مسکو بود و از کسرتی که از چند هزار میل دور تر بخش میشود بهره برد . تنها در همین اواخر است که دریافته ایم که حتی عکس میتواند توسط رادیو مخابره شود . تعام این معجزه ها نه از طریق آزانس "رانی" بلکه از طریق همان ماده اثیروار ، و بلاشک همان ماده بسیار ظریف - ولی باوجود این کاملا قابل اندازه گیری و کنترل - صورت گرفته اند .

مثالهای فوق بدین منظور آورده شدند که منسوخ شدن برخی مفاهیم مادی و غیر مادی نشان داده شود. این مفاهیم در قرن ۱۸ حتی بیشتر منسوخ بودند. اگر ماتریالیستهای آن زمان همه فاکتهائی را که اخیراً کشف شده در اختیار داشتند، آنان آنقدر "خشن" نمیبودند و "حساسیت" بعضی مردم را جریحه دار نمیکردند.

هم عصران امانوئل کانت (۱) در بین فلاسفه آلمانی بر نقطه نظر ارتدکس باقی ماندند. آنها ماتریالیسم را بعنوان فلسفه ای خدا شناس روی اخلاق رد میکردند. لکن کانت با راه حلی چنین ساده قانع نبود. وی بخوبی به سمت بودن نظرات مذهبی سنتی واقف بود، لکن وی نه از شجاعت کافی و نه از بیگیری مکی برخوردار بود تا از گذشته بطور قطع ببرد.

کانت در سال ۱۷۸۱ اثر عظیم خویش نقد بر برهان خالص (۲) را منتشر ساخت و در آن با قاطعیت تمام نشان داد که کل شناخت امری آمپیریک میباشد و هیچ اثباتی برای وجود خدا، فنا ناپذیری روح، ایده مطلق و غیره وجود ندارد. ما چیزها را آنطور که در خود میباشند (۳) نمیبینیم، جوهر آنها را نمیشناسیم. ما تنها میتوانیم شکلی را که این جوهر در آن خود را برای اعضای حسی ما بیان میکند بشناسیم. جوهر هر چیز، نومن (۴)، در پس شکل آن، فنومن (۵)، مخفی شده است و همواره در قلمرو چیزهای ناشناخته باقی میماند. اینطور نظر میرسد که بروی دره میان ماتریالیسم و ایدئالیسم، بین علم و مذهب، پل زده شده بود. کانت موفقیتهای علم را در مطالعه و بیان پدیده ها نفی نکرد. لکن وی همچنین محلی برای الهیات یافت. جوهر با نام خدا غسل تعمید یافت.

کانت در نظام حسابداری دویل خود، در تصمیم مبنی بر اینکه نه علم را برنجانند و نه مذهب را، حتی از این پیشتر رفت. در نوشته بعدیش نقد بر برهان عملی (۶) وی اقدام به اثبات این امر نمود که اگر چه مفاهیم خدا، فنا ناپذیری روح، و غیره در تئوری مفاهیمی غیر

1-IMMANUEL KANT (1724-1804) 2-CRITIQUE OF PURE REASON

3-THINGS IN THEMSELVES 4-NOUMENON 5-PHENOMENON

4-CRITIQUE OF PRACTICAL REASON

قابل اجتناب نیستند، لکن در عمل میبایست آنها را پذیرفت، زیرا بدون آنها فعالیت های انسانی از هرگونه پایه اخلاقی تهی خواهند بود.

هاینه (۱) شاعر، که دوست مارکس بود و زمانی بشدت تحت تاثیر وی قرار داشت، به صورت بسیار زنده ای انگیزه کانت را از پیمودن دو مسیر تشریح کرد. کانت مستخدماً پسر و باوفا بنام لامپه (۲) داشت که چهل سال با اربابش زندگی کرده و برایش خدمتگذاری کرده بود. برای کانت لامپه تجسم يك انسان معمولی بود که نمیتوانست بدون مذهب زندگی کند. هاینه پس از تشریح درخشان اهمیت انقلابی نقد بر برهان خالص در مبارزه با الهیات، و با اعتقاد به برنسیب الهی، توضیح داد که چرا کانت لازم دید که نقد بر برهان عملی را که در آن فیلسوف هرچه را که قبلاً ویران کرده بود از نو بنا نمود، بنویسد. هاینه چنین مینویسد:

" پس از تراژدی نوبت کمدی است. اما نوتل کانت تا بحال بصورت فیلسوف عبوس و سنگدل جلوه گر شده است؛ وی به آسمان یورش برده و تمام قشون را بصورت آماده باش در آورده است؛ حاکم جهان بیرحمانه در خونسنا میکند؛ دیگر بخشایشی، یا خوبی پدرانہ ای، و یا پاداش آینده برای محرومیت های حال وجود ندارد؛ جاودانگی روح مشغول جان کسندن است - مرگ قیل و قال میکند و ناله سر میدهد. و لامپه پیر بصورت تماشاگری مغموم در کناری ایستاده و جترش را بزیر بغل دارد و عرق غم و گریه از گونه هایش جاریست. آنگاه اما نوتل کانت برحم میاید، و نشان میدهد که نه تنها فیلسوف بزرگی است، بلکه انسان خوبی نیز میباشد. وی تجدید نظر میکند، و نیکی از روی پاک طینتی، و نیکی به طئنه میگوید: " لامپه پیر باید خدائی داشته باشد، وگرنه مرد بیچاره نمیتواند خوشحال باشد، و در این جهان مردم واقعا باید خوشحال باشند. این را عقل سلیم عملی اعلام میدارد. خوب، چنین باد.

برهان عملی وجود خدا را تضمین میکند." (الف)

کانت همچنین تاثیر بسیاری بر علوم داشت. وی، همراه با منجم بزرگ فرانسوی پیر

1-HEINE

2-LAMPE

الف - HENRICH HEINE مجموعه آثار، W. HEINEMAN لندن ۱۹۰۶ جلد ۵ ص ۱۵۱-۱۵۰

لاپلاس (۱) (۱۸۲۷ - ۱۷۴۹)، بر این عقیده بود که تعریف تورات از آفرینش جهان نادرست است، و زمین محصول انکشافی طولانی و روند تحولی ممتدی میباشد، و نظیر کلیه اجسام آسمانی از انجماد تدریجی ماده بسیار رقیقی بوجود آمده است.

کانت اساساً میانجی ای بود بین فلسفه قدیم و جدید؛ وی در اکثر زمینه های زندگی يك سازشکار باقی ماند. اگر چه وی قادر نبود کاملاً از کهنه ببرد، با وجود این قدم قابل ملاحظه ای به جلو برداشت. شاگردان پیگیرتر او نقد بر برهان عملی را رد کردند، و افراطی ترین استنتاجات را از نوشته نقد بر برهان خالص وی نمودند.

یوهان فیخته (۲) (۱۸۱۴ - ۱۷۶۲) فیلسوف، بطور غیر قابل مقایسه ای لاسال را بیش از مارکس و انگلس تحت تاثیر قرار داد. اما در فلسفه وی عنصری وجود داشت که در نظام کانتی کاملاً از نظر دور مانده بود و تاثیر فوق العاده ای بر روشنفکران انقلابی آلمان داشت. کانت فیلسوفی صلحجو بود. در طول چند ده سال حتی یکبار هم هوس خروج از محدوده کونینگزبرگ (۳) محبوب خویش را نکرد. فیخته، برعکس، علاوه بر اینکه يك فیلسوف بود، در فعالیتهای عملی زندگی نیز فعال بود. این عنصر تحرك بود که فیخته در فلسفه اش وارد نمود. در برابر مفهوم کهن هدایت شدن اعمال انسانها توسط يك نیروی خارجی، وی نظریه خود مطلق (۴) را قرار داد، و بدین ترتیب: خصیت انسان و فعالیتهای او را به انگیزه اصلی تمام فلسفه و عمل تبدیل نمود.

با وجود این گ. و. ف. هگل (۵) (۱۸۳۱ - ۱۷۷۰) بود که بیش از هر فیلسوف دیگر نفوذ نیرومندی بر مارکس و انگلس اعمال نمود. فلسفه وی بر انتقاد به نظام کانتی و فیختههای بنیان گذارده شده بود. هگل در جوانیش يك هوادار جدی انقلاب فرانسه بود، در حالیکه در اوایل عمر وی يك پروفیسور و مامور بروسی شده بود و فلسفه اش با احترامات فراوان مورد تائید تمام حکام "منور الفکر" قرار داشت.

1-PIERRE LAPLACE      2-JOHANN FICHTE      3-KÖNIGSBERG  
4-ABSOLUTE EGO      خود مطلق      5-G.W.F. HEGEL

اکنون سوال بدینگونه مطرح میشود که چگونه هگل منبع الهام مارکس ، انگلس ، و لاسال گردید . چه چیز در فلسفه هگل بود که با حاذبه ای سخت پرجمته ترین نمایندگان افکار اجتماعی و انقلابی را بسوی خویش میکشید ؟

خطوط اصلی فلسفه کانت قبل از انقلاب فرانسه شکل گرفته بود . وقتی انقلاب آغاز شد کانت ۶۵ ساله بود . درست است که وی نیز با علاقمندی تحت تاثیر قرار گرفته بود ، لکن هرگز از استنباطات صلح آمیز و سازشکارانه معموله خود یا فراتر نگذاشت ، گرچه او در رابطه با تاریخ کره ما ، همانطور که دیدیم ، قبلاً نظریه تکامل را پذیرفته بود ، با وجود این نظام فلسفی اش به توضیح جهان بصورتی که وجود داشت خلاصه میشد .

در مورد هگل وضع بصورت دیگری بود . هگل که تجربیات او اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده ، آن دوران دگرگونیهای عظیم اقتصادی و سیاسی ، را پشت سر گذاشته بود ، جهان را بصورت روند لاینقطع و آشکار شدن (۱) میدید و تعریف میکرد . هیچ چیز ساکن نیست ، ایدۀ مطلق تنها در روند حرکتی بدون وقفه - تکامل - زندگی میکند و خود را بیان میدارد . همه چیز جریان دارد ، تغییر میکند ، و ناپدید میشود . حرکت بی پایان ، آشکار شدن جاودانی ایدۀ مطلق ، تکامل جهان را در تمام زمینه هایش تعیین میکند . برای فهم پدیده هائی که ما را احاطه کرده اند نباید آنها را تنها بصورتی که وجود دارند مورد مطالعه قرار داد ، بلکه باید فهمید که چگونه آشکار شده اند ، زیرا همه چیز که انسان را احاطه کرده محصول يك انكشاف گذشته میباشد . بعلاوه يك چیز میتواند در نظر اول بنظر آید که در حالت عدم تحرك قرار دارد ، لکن بررسی دقیق تر ، در درون آن حرکت و تضاد پایان ناپذیر ، تاثیرات و نیروهای متعدد که برخی در جهت حفظ آن بصورتی که هست ، و دیگران در جهت تغییر آن ، عمل میکنند ، را آشکار میسازد . در هر پدیده ، در هر شیئی ، برخورد دو اصل وجود دارد ، تز (۲) و آنتی تز (۳) ، محافظه کار و خرابکار . این مبارزه بین دو اصل متضاد ، به صورت يك سنتز (۴) همگون نهائی آن دو در میآید .

1-UNFOLDMENT

2-THESIS

3-ANTITHESIS

4-SYNTHESIS

این است نحوه بیان مطلب در اصطلاح هگلی . برهان ، اندیشه ، و ایده بی حرکت باقی نماند ؛ نسبت به یک قضیه ، منجمد نماند ؛ بروی یک تز واحد باقی نماند . بالعکس ، این تـز ، ایـسن فکـر ، به دو ایده متضاد ، یکی مثبت و یکی منفی ، یکی ایده "آری" و یکی ایده "نه" تقسیم میشود . مبارزه بین دو عنصر متضاد که در آنتی تز مشتمل هستند حرکت ایجاد میکند ، که هگل برای برجسته کردن عنصر مبارزه ، آنرا دیالکتیک (۱) مینامد . نتیجه این مبارزه ، این دیالکتیک ، سازش یا تعادل است . آمیزش این دو ایده متقابل ، ایده جدیدی یعنی آنتی تز آنها را ، بوجود میآورد . این بنوبه خود به دو ایده متضاد تقسیم میشود . تزیه آنتی تز خود بدل گشته ، و اینها دوباره در سنتز جدیدی ادغام میشوند .

هگل هر بدیده را بصورت یک روند ، بصورت چیزی که همواره در حرکت است ، چیزی که جاودانه در حال انکشاف میباشد ، میبیند . هر بدیده نه تنها نتیجه تغییرات قبلی است ، بلکه خود هسته تغییرات آینده را باخود حمل میکند . در هیچ مرحله ای متوقف نمیشود . تعادلی که بدست میآید ، توسط مبارزه جدیدی برهم میخورد ، که به سازش بالا تری ، به سنتز بالاتری ، و باز هم به دوتا شدن در سطح باز هم بالاتری ، منجر میگردد . لذا مبارزه بین متقابل هاست که منبع هر انکشافی است .

بتاسیل انقلابی فلسفه هگل در اینجا قرار دارد . اگرچه وی یک ایده آلیست بود ، اگر چه نظام وی بر روح و نه طبیعت ، بر ایده و نه ماده ، بنا شده بود ، با وجود این وی تاثیر عمیقی بروی تمام علوم تاریخی و اجتماعی و حتی بروی علوم طبیعی بجا گذاشت . وی مطالعه واقعیت را تشویق کرد . وی الهام بخش مطالعه اشکال گوناگونی شد که ایده مطلق در روند آشکار شدن خود کسب میکرد . و ... اشکالی که ایده از طریق آن ها خود را بیان میداشت متنوع تر بودند ، بدیده ها و روندهائی که مباحث مورد تحقیق قرار میگرفتند متنوع تر بودند . ما به جنبه های دیگر فلسفه هگل که این امر را روشن میسازد که چگونه این فلسفه این



چنین قوه محرکه نیرومندی به مطالعه دقیق تر واقعیت داد نمیدادیم . هر چه شاگرد های او بیشتر در پرتو و تحت هدایت نیوه دیالکتیک که توسط آموزگارشان تکامل یافته بود ، به مطالعه واقعیت میپرداختند ، کمبود های اساسی فلسفه اتریشی تر آشکار میگردید . زیرا که این فلسفه ای ایده آلیستی بود ؛ یعنی نیروی محرکه ، آفریدگار ، در نظر هگل ایده مطلق بود که تعیین کننده وجود بود . این نقطه ضعف در فلسفه هگل انتقاد میطلبید . ایده مطلق بیان جدیدی از همان خدای قدیم بنظر میآمد ، همان خدای بی کالبدی که فلاسفه ای نظیر ولتر<sup>(۱)</sup> برای خود و خصوصاً برای توده ها آفریدند .

لودویگ فویرباخ<sup>(۲)</sup> (۱۸۲۲-۱۸۰۴) یکی از با استعداد ترین شاگردان هگل ، بالاخره فلسفه استاد خویش را از این نقطه نظر مورد بررسی فرار داد . وی جنبه انقلابی نظام هگلی را بطور کامل درک کرد و در آن تبحر یافت . اما وی سوال زیر را مطرح نمود : آیا ایده مطلق میتواند در انکشافش عملاً تعیین کننده همه هستی باشد؟ فویرباخ به این سوال جواب منفی داد . وی با نشان دادن اینکه عکس مسئله حقیقت است - هستی تعیین کننده شعور است - فرض اساسی هگل را دگرگون ساخت . زمانی بود که هستی بدون شعور وجود داشت . ذهن یا ایده خود محصول هستی است . وی فلسفه هگل را اخیرترین نظام الهیات میدانست زیرا بجای خدا هستی اولیه دیگری ، یعنی ایده مطلق ، را متصور میکرد . فویرباخ نشان داد که مفاهیم مختلف خدا ، و منجمله مفهوم مسیحی خدا ، توسط خود انسان آفریده شده اند . خدا انسان را نیافریده است ، بلکه انسان در ذهن خویش خدا را آفریده است . تنها لازم است که این جهان اشباح ، اشیاء مرموز ، فرشتگان ، جادوگرها و تظاهرات مشابه دیگر اساساً همان ذات الهی از میان برداشته شود ، تا جهانی انسانی باقی بماند . لذا انسان اصل اساسی در فلسفه فویرباخ میگردد . در این جهان انسانی ، قوانین عالییه نه قوانین خدا بلکه خوشبختی انسان است . در مخالفت با اصل الهی علم کلام کهن ، فویرباخ اصل جدید انسان شناسی و یا انسانی را مطرح ساخت .

همانطور که در یکی از فصول پیشین ذکر شد، مارکس در یک انشاء<sup>۱</sup> مدرسه اش مدعی شده بود که از طریق زنجیری از شرایط، که حتی قبل از تولد یک فرد عمل میکند، شغل آینده وی از قبل تعیین میشود. لذا نظری که بطور منطقی بدنبال فلسفه ماتریالیستی قرن هجده میآید برای مارکس، زمانی که وی هنوز در دبیرستان بود، نظری آشنا بود. انسان محصول محیط خویش و شرایط است؛ لذا وی نمیتواند در انتخاب شغل خویش آزاد باشد، او نمیتواند سازنده خوشبختی خویش باشد. در این نظر هیچ چیز جدید و بدیعی وجود نداشت. در واقع مارکس تنها بطریق منحصر بفردی آنچه را که در نوشته های فلاسفه ای که توسط پدرش با آنها آشنا شده بود خوانده بود، بیان میکرد. آنگاه که وی وارد دانشگاه شد و با فلسفه کلاسیک آلمان که در آنجا حاکم بود در تماس قرار گرفت، از همان اول، در مخالفت با افکار ایده آلیستی حاکم در آنزمان، به بیان فلسفه ای ماتریالیستی پرداخت. به این دلیل بود که او به آن سرعت به اساسی ترین استنتاجات از نظام هگلی رسید. همچنین به این دلیل بود که وی با جنان اشتیاق از نوشته فویرباخ جوهر مسیحیت<sup>(۱)</sup> استقبال نمود. فویرباخ در انتقاد به مسیحیت، به همان نتایجی رسید که ماتریالیستهای قرن ۱۸ رسیده بودند. لکن در حالیکه آنها در آن تنها دروغ و تعصب دیده بودند، فویرباخ که مکتب هگلی را گذرانده بود، مرحله لازمی از فرهنگ بشری را تشخیص داد. اما حتی برای فویرباخ انسان بهمان اندازه بیکری مجرد بود که برای ماتریالیستهای قرن هجده.

تنها مبیایست در تحلیل انسان و محیط وی قدمی فراتر برداشته میشد تا معلوم شود که انسانها کاملاً گوناگون میباشند چون در محیط های متفاوت وجود داشته و موقعیتهای مختلفی دارا میباشند. سلطان پروس، دهقان موزل<sup>(۲)</sup>، همچون کارگر کارخانه ای که مارکس در ایالت راین با او مواجه بود، همه انسان بودند. بدن همگی آنها دارای یک نوع عضو بود - سر، پا، دست، و غیره. از نقطه نظر فیزیولوژی و انسان شناسی تفاوت فاحشی بین دهقان موزل و زمیندار پروس نبود. با اینهمه تفاوت فاحشی در موضع اجتماعی آنان وجود

داشت . علاوه بر این انسانها نه تنها از نظر مکانی ، بلکه از نظر زمانی نیز با یکدیگر متفاوت بودند ؛ انسانهای قرن هفده با انسانهای قرن دوازده و قرن سزده متفاوت بودند . اگر انسان خود در تغییر نبود ، اگر وی منحصرأ محصولی از طبیعت بود ، این تفاوتها از کجا نشأت گرفته اند؟

افکار مارکس در این جهت یکار افتاد . تنها بر این اعتقاد بودن که انسان محصول محیط خویش بوده و از طریق آنچه در اطراف او میباشد شکل میگیرد ، کافی نیست . محیط خود میباشد مجموعه ای از تضادها باشد تا چنین تفاوتهایی را برورد . محیط تنها مجموعه ای از افراد نیست ، بلکه بالعکس پهنه اجتماعی است که در آن انسانها در قید مناسباتی معین قرار دارند و به گروههای اجتماعی مشخص متعلق میباشند .

باین دلیل بود که مارکس نمیتوانست حتی به انتقاد فویرباخ از مذهب راضی باشد . فویرباخ جوهر مذهب را از طریق جوهر انسان تعریف میکرد . لکن جوهر انسان ایدا چیزی مجرد و متعلق به انسان بعنوان يك فرد مجزا نمیشد . انسان خود نماینده يك مجتمع ، يك مجموعه مناسبات اجتماعی معین میباشد . هیچ انسان جدا و منفردی وجود ندارد . حتی پیوندهای طبیعی که بین انسانها وجود دارد ، در برابر اهمیت پیوندهای اجتماعی که در روند انکشاف تاریخی برقرار میگردند ، تسلیم میشوند . بدین ترتیب احساسات مذهبی چیزی طبیعی نبوده بلکه خود يك محصول اجتماعی است .

اظهار اینکمه انسان منشاء يك جهان بینی جدیدی است ، نامکی بنظر میرسد . میباید جنبه اجتماعی در مفهوم انسان تاکید گردد . انسان میباید بعنوان محصول يك انکشاف معین اجتماعی در نظر گرفته شود که در زمینه اجتماعی معینی که بطور خاص قشر بندی و افتراق یافته ، شکل گرفته و پرورش یافته است . این قشر بندی و افتراق محیط به طبقات مشخص چیزی نیست که در آغاز زندگی انسان وجود داشته باشد ، بلکه نتیجه يك روند انکشافی طولانی میباشد . بررسی نحوه وقوع پیوستن این روند تاریخی نشان میدهد که این روند همیشه در نتیجه مبارزه ای بوده است بین اضداد ، بین تضادهایی که در مرحله مشخصی از

انکشاف اجتماعی پدیدار گشته است .

مارکس خود را به این محدود نکرد ؛ او مفروضات دیگر فلسفه فویرباخ را مورد انتقاد قرار داد . وی عنصر انقلابی جدیدی که بر پایه نقد واقعیت استوار بود — فعالیت عملی — را در فلسفه صرفاً تئوریک اندیشه ای (۱) تزریق نمود .

فویرباخ مانند ماتریالیستهای فرانسوی ، چنین میآموخت که انسان محصول محیط و تعلیم و تربیت است ، عکس العمل وجود بشر شعور است . لذا انسان بدانسان که وجود دارد ، با سر ، دست ، پایش و غیره ، و مشخص از خانواده حیوانات ، بصورت نوعی دستگاه حساس دیده میشود که تحت تاثیرات و عمل طبیعت بر او قرار داشت . کلیه افکار و ایده های او انعکاس طبیعت است . لذا بنا بر نظر فویرباخ چنین بنظر میرسید که انسان تنها عنصری منفعل ، گیرنده مطیع انگیزشهای است که طبیعت تامین میکند .

مارکس پیشنهاد دیگری را در برابر این یک قرار داد . وی بر این نظر پافشاری میکرد که هرچه در درون انسان میگردد ، تغییرات خود انسان ، نه تنها معلول تاثیر طبیعت بر وی انسان ، بلکه حتی بیشتر معلول عکس العمل انسان نسبت به طبیعت میباشد . این چیزی است که تکامل انسان را بوجود میآورد . حیوان شبه انسان اولیه در مبارزه دائمی خویش برای بقا ، خود را تنها بطور منفعل تحت انگیزش های که از جانب طبیعت میآید قرار نداد ، بلکه نسبت به طبیعت عکس العمل نشان داد ، او طبیعت را تغییر داد . با تعبیر دادن طبیعت ، او شرایط موجودیت خویش را تغییر داد — وی همچنین خود را تغییر داد .

بدینگونه مارکس عنصری انقلابی و فعال در فلسفه منفعل فویرباخ وارد نمود . مارکس ، مشخص از فویرباخ ، بر این نظر بود که کار فلسفه نه تنها تعبیر این جهان بلکه همچنین تغییر آن است . تئوری میبایست با عمل همراه باشد . انتقاد واقعیتها ، انتقاد این جهان ، و نقی آن میبایست با کار مثبت و فعالیت عملی همراه باشد . بدینگونه مارکس

۱ — فایده صرفاً اندیشه ای CONTEMPLATIVE بمعنای فلسفه ای که بر پایه تفکر بنا میشود — نه نقد واقعیت .

فلسفه اندیشه ای فویرباخ را به فلسفه ای فعال تبدیل کرد . با مجموعه فعالیت‌هایمان می‌بایست درستی اندیشه و برنامه مان را ثابت کنیم . هرچه با کارآمدی بیشتر عقایدمان را در عمل وارد کنیم ، هرچه زودتر آنها را در واقعیت تجسم بخشیم ، بهمان اندازه این امر مسلم تر میشود که واقعیت عناصر ضروری برای حل مسئله ای که خودمان را با آن مواجه کرده بودیم ، برای انجام برنامه ای که طرح ریزی کرده بودیم ، را در خود داشت .

خطوط عمومی این انتقاد به فویرباخ بسیار زود توسط مارکس تنظیم شده بود . بررسی عمیق مسیر افکار مارکس نشان میدهد که چگونه وی به ایده اساسی خود که تدقیق آن او را به کمونیزم علمی هدایت کرد ، رسید .

مارکس در جدل خویش با روشنفکران آلمان ، که وی خود از میان آنان برخاسته بود ، کوشید تا ورشکستگی شعارهای قدیمشان را اثبات نماید .

مارکس به آنها گفت ما همه بر سر این امر که واقعیت آلمان اطراف ما ، بررسی که در آن زندگی بدینگونه دشوار است و آزادی اندیشه و آموزش وجود ندارد ، فی نفسه معرف چیزی کاملاً غیر جذاب است ، توافق داریم . کوچکترین شکی وجود ندارد که چنانچه ما نخواهیم مردم آلمان به ته این باطلاق مخوف فرو روند ، این جهان میباید تغییر داده شود ،

مارکس پرسید : اما این جهان چگونه میتواند تغییر داده شود ؟ امکان بوجود آمدن این تغییر متکی است به وجود یک گروه ، یک دسته از مردم ، در جامعه آلمان ، که با تار و بود وجودشان علاقمند به بوجود آوردن این تغییر باشند .

مارکس گروه‌های مختلفی را که در درون جامعه آلمان وجود داشتند بترتیب مورد مطالعه قرار داد - اشراقیت ، بورکراسی ، بورژوازی . وی بدین نتیجه رسید که حتی گروه آخری ، برخلاف بورژوازی فرانسه که نقش انقلابی ای بدان پراهمیتی ایفا نمود ، قادر نبود نقش " طبقه آزاد کننده " را که نظام اجتماعی را کاملاً تغییر دهد ، بعهده گیرد .

اگر نه بورژوازی ، پس چه طبقه دیگری میتواند این وظیفه را عهده دار شود . و مارکس که در آنزمان غرق در مطالعه تاریخ و شرایط موجود فرانسه و انگلستان بود بدین نتیجه رسید

که پرولتاریا تنها طبقه ای بود که دارای رسالت اجتماعی واقعی ای بود .  
 لذا مارکس حتی در سال ۱۸۴۴ نظریه اصلی خویش را مطرح نمود : طبقه ای که  
توانائی آنرا دارد و میباید مسئولیت رهائی مردم آلمان و تغییر نظام اجتماعی را بعهده گیرد  
پرولتاریا است . . . . چرا ؟ زیرا که پرولتاریا طبقه ای از مردم را تشکیل میدهد که نفس  
 شرایط وجودیش تجسم تباہترین چیزست که در جامعه بورژوازی کنونی وجود دارد . هیچ  
 طبقه دیگری در مرحله ای بدین پستی از مدارج اجتماعی قرار نگرفته و بار مابقی اجتماع را  
 بدین سنگینی احساس نمینماید . در جائیکه وجود تمام طبقات دیگر جامعه بر مالکیت خصوصی  
 بنا شده ، پرولتاریا از این مالکیت محروم است ، و نتیجتاً کوچکترین علاقه ای به حفظ نظام  
 کنونی ندارد . و لیکن پرولتاریا از رسالت خویش آگاه نیست و از علم و فلسفه بهره ای ندارد .  
 وی موتور تمام جنبش رهائی بخش خواهد شد هرآینه که با این آگاهی ، با این فلسفه درآمیزد  
 هرگاه که شرایط لازم جهت رهائی اش را درک کند ، هرگاه که نقش قابل ستایشی را که به  
 عهده اش نهاده شده درک نماید .

این نقطه نظر انحصاراً مارکسیستی است . سوسیالیستهای تخیلی برجسته - کلود  
 سن سیمون (۱) (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰) ، شارل فوریه (۲) (۱۸۳۷ - ۱۷۷۲) ، و خصوصاً روبرت  
 اون (۳) (۱۸۵۸ - ۱۷۷۱) - تا قبل از آنزمان توجه خویش را معطوف به " بر جمعیت‌ترین  
 و محتاج‌ترین طبقه " - پرولتاریا - نموده بودند . لکن آنها بروی این فرضیه کار کرده بودند  
 که پرولتاریا صرفاً ستمکش‌ترین طبقه ، طبقه ای که بیش از همه مورد اهانت و خفت قرار  
 گرفته ، میباشد ، و میبایست به او کمک شود و این کمک میبایست توسط طبقات بالاتر و با فرهنگ  
 تر صورت گیرد . آنها در فقر پرولتاریا تنها فقر را مشاهده کردند ، و امکانات انقلابی نهفته  
 در این فقر که محصول فساد جامعه بورژوازی است ، را نمیدیدند .

مارکس اولی کسی بود که متذکر شد پرولتاریا صرفاً طبقه ستمکش نیست ، بلکه جنگنده  
 فعال علیه نظام بورژوازی نیز میباشد ؛ طبقه ایست که در کلیه شرایط وجودیش به تنها عنصر